شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

# قاب رفاقت

قلمدار مهاجر

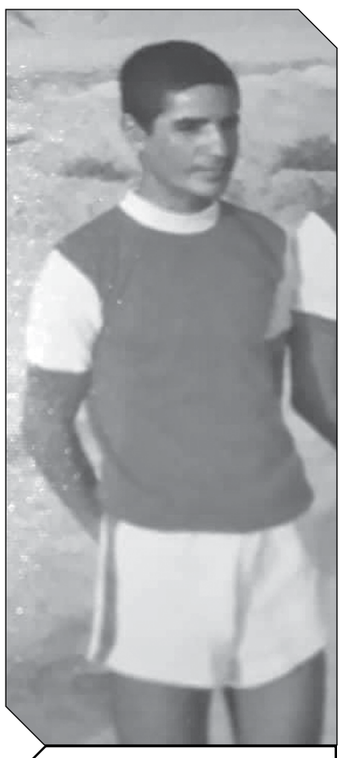

در آن هـوای سـرد بینی و سرانگشـتانم از شدت سرما قرمز شـده بود. دستانم را روی هم مچالـه کـردم آنها را جلوی دهانـم گرفتم و به گام‌هایم سرعت دادم تا خودم را به چادر برسانم. صدای قل‌قل کتری روی چراغ نفتی رنگ پریده درون سنگر حس و حال دلنشینی داشت. لیوان پلاستیکی قرمزی را از کنار آن برداشتم و تنِ سیاه کتری را از روی چراغ بالا کشیدم. با صدای شُری چای که خرامان از دل کتری سرازیر می‌شد و با گرمای بخاری که از داغی آن بلند می‌شد خیالم به سمت روستا و مدرسه‌مان پرکشید جایی که با بـوی نان تیری مادرم و گرمای چای خوش رنگ او روانه مدرسه می‌شدیم. روی نیکمت می‌نشینم. بوی عطرِ دلنشینی به جانم نشسته است. شنیدن صدای خنده و شوخی دو نفرِ پشت سریم عادت همیشـگی من شـده بود.گهگاهی برمی‌گردم و نگاهشان می‌کنم. رفاقت محمد و محمود تصویرِ ثابتِ قاب نگاه من است.

با وجود اینکه همه وضع مالی خوبی نداشتیم این دو نفر روی هم پول گذاشته و عطری خریده بودند و نوبتی از آن استفاده می‌کردند. گاهی هم کف دسـت بقیه بچه‌ها را عطری می‌زدند. نگاه خاموشم را بی‌صدا دور تا دور کلاس می‌چرخانم؛ همه جوان دبیرسـتانی با منش پاک روسـتایی هسـتند که صدای همهمه‌شـان بلند است. رو به تختـه روی نیمکت لم می‌دهـم. عکس امام بالای تخته سـیاه مدرسه روی دیوار نصب شده اسـت. نگاهم روی عکس او ثابت مانده و به این فکر می‌کنم که من و رفقایم چند صباحی دیگر عازم جبهه هسـتیم. صدای خنده و شـیطنت همکلاسی‌هایم بلند است؛ خنده‌هایی که با رویش انقلاب تبدیل به سـمفونی عشقی شده بود که با آوای آن نیمکت و دفتر و کتاب را رها کنیم و به حکم امام و برای حفظ انقلاب به جای قلم، تفنگ به دست بگیریم.

از خیال مدرسـه و روسـتا بیـرون می‌آیم. دسـتانم را به دور لیوان حلقه می‌کنم تا سـوز سـرمای سرانگشتانم را در آغوش گرمای آن رها کنم.دسـتم که کمی گرم شد آن را روی بینی‌ام گرفتم تا از سوزی که در آن احساس می‌کردم کم کنم.پوسـت صورتم هم از دستان خشن سرمای منطقه فکه در امـان نمانده بود. هربار که لیوان چای را سـر می‌کشـیدم انگار گرمای آن روی صورتم دست نوازش می‌کشید. کنار چراغ نفتی روی زمین نشستم. گوشه‌ای از سنگر تعدادی از بچه‌ها در حال اسـتراحت بودند. یک نفرشان به جای متکا قمقمه‌اش را زیر سرش گذاشته بود و دیگری به پهلو دراز کشیده بود. کمی بعد سکوت سـنگر با نوای دعای توسلی که از بیرون می‌آمد شکسـته شـد. بعد از گذراندن دوره آموزشی و آمادگی جسمانی این دعا و توسل و توکل بود که به رزمنده‌ها روحیه می‌داد.

### تلفن‌هندلی

هر چقدر به زمان عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم. محبت بین بچه‌ها بیشتر می‌شد. یک دلیلش این بود که همه تصور می‌کردیم ممکن است این دیدار آخرمان باشد و شاید همدیگر را نبینیم. نیمه‌های شب برای آغاز عملیات والفجر مقدماتی در منطقه فکه حرکت کردیم. منطقه وسیع و رملی بود در این عملیات نمی‌توانستیم از نیروی زرهی استفاده کنیم. همه نیروهایِ پیاده بودیم. از شیب میسان و جنگل امقر به طرف دشمن حرکت کردیم من نفر سوم گردان بودم که به همراه بقیه بچه‌ها پشت سر فرمانده به آرامی گام برمی‌داشتیم و می‌بایست از پاسگاه صفریه عراق عبور می‌کردیم.

هرچقدر جلوتر می‌رفتیم شـبیخونِ سرما را روی جسـم و جانمان بیشتر احساس می‌کردیم. سرم را پایین انداخته بودم و با جمع کردن مردمک چشمم سعی می‌کردم رد پوتین فرمانده را واو نندازِ دنبال کنم. لحظه‌ای نگاهم را به عقب برگرداندم که به یک‌باره انگشتان سردی را روی مچ دستم احسـاس کردم! کسی مرا ناگهانی از صف گردان بیرون کشید. حاج رحیم، فرمانده گردان بود. در آن شب سرد و تاریک چهره همدیگر را به سختی می‌دیدیم. لحظه‌ای نگران شـدم نکند خطایی از من سـر زده باشـد.اما تپش و اضطرار ثانیه‌ها به گونه‌ای بود که گاهی افکار پریشانمان هم فرصت پیاده شدن پیدا نمی‌کردند. هنوز نگاهم به سایه روشن چهره حاج رحیم بود که با اشاره دست از من خواسـت تا به زمین نگاه کنم. زیر پایم سیم تلفن بود. عراق به پشتوانه کشورهای دنیا امکانات زیادی داشت. حتی تلفن و سایر وسایل ارتباطی،که از طریق آن با کمین‌هایشان ارتباط داشتند و در آن موقع از نوع هندلی آن استفاده می‌کردند.حاج رحیم از من خواست تا تک تک بچه‌ها را از روی سیم عبور دهم چرا که با قطع شدن تلفن ممکن اسـت نیروهای عراقی برای چک کردن سیم به کنار پاسگاه بیایند و عملیات لو برود.

### طرح‌های اسرائیلی

نیمه‌های شب به اولین کمین دشمن رسیدیم. بعثی‌ها آتش روشـن کرده بودند تا در آن سرما بتوانند خودشـان را گرم کنند. در دل آن فضای تاریک همه سـکوت کرده بودیم. تنهای صدای نفس‌های نیمه گرم نیروی پشـت سری بود که بر سکوت سیمای شب چنگ می‌انداخت. گاهی میان جابه‌جایی تنِ نیم خیز بچه‌ها صدای شف‌شف لباس‌هایشان آهنگ ناهمگونی را به فضا می‌داد. منتظر بودیم تا با رمز یا الله دستور آغاز عملیات صادر شود اما می‌بایست منتظر می‌ماندیم تا بقیه نیروها هم به ما ملحق شوند. یواشکی از زیر سایه پلک‌هایم به بچه‌ها نگاه می‌کردم. همه آماده دستور فرمانده بودند. از شدت حساس بودن ثانیه‌ها صدای ضربان قلبم توی سـرم پیچیده بود در حالی که هنوز دسـتور عملیات صادر نشده بود به یک‌باره عراقی‌ها منور زدند و همه جا مثل روز روشن شد.

فریاد عراقی‌ها که دیگر از حضور ما با خبر شـده بودند بلند شـد. سرباز عراقی خودش را به پشت ضد هوایی چهارلول رسـاند و همه ما را به رگبار بست. خیلی از بچه‌ها شهید شدند.

میان رقص خون و بوی باروت و تن‌های رشیدِ به گل نشسته بچه‌ها، صدای فرمانده ما هم بلند شـد. فریاد زد کسـی این ضد هوایی را خاموش کند. رزمنده‌ای آرپی‌جی به دست بلند شد. شلیک اولش با فاصله زیادی به زمین برخورد کرد. شلیک دوم فاصله‌اش به هدف نزدیک‌تر شـد. در نهایت با سومین شلیکش چهارلول خاموش شد. دقایقی بعد با رمز یا الله عملیات آغاز شد و ما تکبیرگویان به سمت دشمن حرکت کردیم. در بین راه متوجه شـیارهایی به عمق ۱٫۵ تا ۲متر و عرض نیم متر شـدیم که در واقع طرح اسرائیلی بود که به کار گرفتـه بودند. بعثی‌ها درکناره‌هـا و اطراف این شیارها به صورت همکف سنگربندی کرده بودند به خاطر اینکه سـنگرها هم سطح زمین بودند و برجستگی نداشتند مشخص نبودند. کمی جلوتر که رفتیـم در میان دقت نگاه‌های بچه‌ها متوجه حضور سـربازهای عراقی دراین سنگر شدیم که برخی از آنها از شـدت سوز سـرما میان پتوها چنبره زده بودند. با شلیک رزمنده‌ها به آنها وارد شیارها شدیم و به ناچار از روی نعش بعثی‌ها عبور کردیم. آن‌قدر رفتیم تا به یک جاده شنی رسیدیم که حدودا ۳۰، ۴۰ سانت ارتفاع داشت. پشت همان جاده ایستادیم تا هوا کمی روشن شد.

### محاصره

خسته و بهت زده از دیده‌هایی که در سیمای ذهنم از کشـته‌ها و زخمی‌های بعثی و شهدای خودی نقش بسته بود اسلحه را زمین گذاشتم و با دست دیگرم دست و بازویی که زیرِ بار اسلحه صبوری کرده بود را ماساژ می‌دادم که حواسم جمع پچ پچ بچه‌ها شد. آواز این پچ پچه‌ها آهنگ خوبی نداشـت. از میان واژه‌هایشان این بوی تلخی بود که بر شنیده‌هایم نقش می‌انداخت.کمی حواسم را جمع‌تر کردم. آوای عبارت‌های خسته‌ای که از لبان سـرما زده و خاکی بچه‌ها بیرون می‌زد خستگی مرا هم چند برابر کرد. عبارت‌هایی که می‌گفت ما از دیشـب در محاصره هستیم هر طور بود خودم را جمـع و جور کردم به همراه بقیه بچه‌ها بدون اینکه پاهای خشـکیده در تنِ رنجورِ پوتین‌ها را بیرون بیاوریم تیمم کردیم و در همان حال نماز صبح‌مـان را خواندیم.کم‌کم هوا رو به روشـنی می‌رفت بعد از فضای خوفناک تیر و ترکش‌های شب اینبار از میزبانی روشنایی روز تردید داشتیم چرا که می‌بایست با چشمانی خالی از ابهام گستره تاریکی شب، شاهد شهادت رفقایمان می‌شدیم.

### سربازهای سودانی

با انگشتان بی‌حسم، محکم اسلحه را چسبیده بـودم. همان طور نشسـته، پلک‌هایـم را روی هم گذاشـتم چیزی نگذشـته بود که شعاعِ نور خورشید اندک فضای محو پشت پلک‌هایم را به کلی روشـن کرد در آن لحظه آرزو داشتم بدون هیاهوی گلوله‌ها روی یک متکای نرم کمی بخوابم. اما سـایه جنگ برای رؤیارویی همچنان هماورد می‌طلبید. فکر حضور بعثی‌ها در شـهر، تصویر زن‌ها و بچه‌های روستایمان انگیزه مقاومت می‌داد. سخت بود اما می‌بایست در آن فضای رعب‌آور که جان‌هایمان را کف دستمان گرفته بودیم و معلوم نبـود چه اتفاقی برایمان بیفتـد قوی می‌بودیم. چشـمانم را که هنوز گرم خواب بود گشودم به راحتی می‌توانسـتم خاکریز دشمن را ببینم. دژ محکمی داشتند. نگاهم را میان چهره‌های بچه‌ها چرخاندم برخی صورتشـان از سوز سرما سوخته بود. اسلحه به دست آماده بودند. به یکباره صدای شلیک گلوله‌ها آغاز شد. عراقی‌ها از پشت آن دژ به وسیله بیل لودر ضد هوایی‌یشان را بلند می‌کردند و به ما شلیک می‌کردند.

حوالی ساعت ۸ صبح بود که عراقی‌ها با یک صف طولانی به سمت ما حمله کردند. صدایی از پشت سرمان گفت: اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید. نگاه کنجکاوم را به عقب برگرداندم.حسین بود... حسین جنادله... جوان عرب‌زبانِ خوش خنده‌ای که خودش را میان بچه‌های بختیاری جاکرده و به جبهه آمده بود. حسین دوباره با لحنی قاطع داد زد اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید و تسلیم شوید. ما هم به ناچار اسلحه‌ها را زمین گذاشتیم. عراقی‌ها نزدیـک و نزدیک‌تر می‌شـدند. تقریبا به فاصله ۱۵ متری ما رسـیده بودند طوری که به راحتی می‌توانستیم چهره‌هایشان را ببینیم. صورت‌هایی سیه چرده با موهای فرفری و دندان‌های سفیدی داشـتند که بعدها متوجه شدیم این‌ها سودانی هسـتند. با گام‌های مخـوف نزدیک و نزدیک‌تر می‌شـدند. مـا ناامید و مبهوت فقط نگاه‌شـان می‌کردیم به یک‌باره دوباره صدای فریاد حسین بلند شد...بچه‌ها اسلحه‌ها را بردارید یک نفر از اینها نباید در برود ما شکه و گیج از کار حسین پشت جاده نشستیم و اسلحه‌ها را بلند کردیم. تسلط ما بهتر بود چون آنها روی زمین کفی بودند و ما پشت جاده سنگر گرفته بودیم. اسلحه‌ها را برداشتیم و همه را به رگبار بستیم.

### اسارت

نیم ساعت بعد از رد و بدل گلوله‌ها به یک‌باره دشـمن ما را به توپ و خمپاره بست. در سمت راستِ جاده‌ای که ما پشت آن سنگر گرفته بودیم جاده‌ای بود که به العماره عراق وصل می‌شد. در این فضای غبارآلود در آن جاده، دو ماشین نفربر از راه رسـید و شـروع به پیاده کردن نیرو کرد. فرمانده صدا زد که نیروهای سـپاه رسیدند و از بچه‌ها خواست تا به آنها کمک کنند. خودش هم جلوتر از همه به راه افتاد. تعدادی از بچه‌ها داوطلب شـدند و من هم به دنبال آنها به راه افتادم. وارد شـیارها شدیم. من از بچه‌ها کمی فاصله داشتم. در سرِ این شیارها نیروهای سبزپوشی که از نفربر پیاده شده بودند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند من که از همه عقب‌تر بودم به یک‌باره دیدم این‌ها به سمت نیروهای ما اسلحه گرفتند. آنجا متوجه شدم که در آن غبارِ تلخ ما اشـتباه عراقی‌ها را به جای نیروهای سپاه تصور کرده بودیم. بچه‌ها همه اسیر شـدند و من تک و تنها ماندم. با آن وضعیت ما عملا شکست خورده بودیم. راهی به جز برگشتن نداشتم. اما ۲۰ کیلومتر راه کمی نبود. اسلحه را زمین گذاشـتم. کاپشـنی را از کوله‌ام درآوردم. بارم را سـبک کردم و راه عقب‌نشینی را در پیش گرفتم از میان شیارها عبور می‌کردم پر از جنازه عراقی بود. کمی که جلوتر رفتم جوانی ایرانی را دیدم در حالت نشسته به شیار تکیه داده بود روی پیشانی‌اش سربند یا زهرا(س) و روی بازویش لااله الا الله بسـته بود. اسلحه‌ای هم کنار دستش بود. صدایش زدم برادر بلند شـو... عجله کن به عقب برگردیم. هر چقدر تکانش دادم جواب نداد متوجه شـدم که شهید شده است. شـیار پر از شهید و مجروح خودی بـود. در طی عملیات هر کدام از بچه‌ها که مجروح و زخمی می‌شدند به داخل این شـیارها انتقال می‌دادند. مجروحی صدایم زد و آب خواست قمقمه‌ای پیدا کردم و به او آب دادم. تعدادی بچه‌هایی که به عقب برمی‌گشتن کم کم زیاد شد و حدودا به ۲۵ نفری رسیدیم که همه از یک گردان نبودیم. به انتهای شیارها که رسیدیم می‌بایست روی زمین هم سطح به راهمان ادامه می‌دادیم که در تیررس عراقی‌ها بود و به محض خارج شدن از شیارها عراقی‌ها ما را به خمپاره و رگبار بسـتند و ۵نفری از ما را شـهید کردند به شیار بعدی که رسـیدیم تصمیم گرفتیم در هر نوبت با تعداد کمتری از شـیارها خارج شویم تا تلفات کمتری بدهیم. بالاخره از شـیارها خارج شـدیم و با گام‌های سریع و نفس‌های تند به هر زحمتی بود این مسیر ۲۰ کیلومتر را با خستگی و پریشان حالی گذراندیم. بعد از عبور از شیب نیسان و جنگل امقر و شب قبل آن که در بین شیار دو کوه بودیم و خستگی خود عملیات، بالاخره کمی از خطر دور شده بودیم که بچه‌ها کم کم دوشادوش هم قرار گرفتند چون از گردان‌های مختلف بودند بعضی‌ها را نمی‌شـناختم. سرم را پایین انداخته بودیم به حال و هوای تلخی که از عملیات بر جانم نشسته بود فکر می‌کردم به چهره فرمانده‌مان حاج رحیم آقایی و بقیه بچه‌ها که در آن شیار اسیر شده بودند و مظلومیت رزمنده‌هایی که زخمی شده و گرسنه در منطقه جامانده بودند و نتوانسته بودیم هیچ کدامشان را به عقب برگردانیم همه را ناراحت کرده بود به چهره‌ها که نگاه می‌کردی همه گرفته و خسـته به نظر می‌رسـیدند. نزدیک ظهر بود. همـان طور که پاهای بی‌رمقم را به دنبال خودم می‌کشاندم، دست‌هایم را دور گردنم حلقه کرده و چشم‌هایم را از میان گودی آرنج‌هایی که بر پهنای صورتم سایه انداخته بودند به جلو دوخته بودم. بعد از طی کردن آن همه راه، حالا می‌توانستیم خاکریز خودی را از دور ببینیم. بالاخره بعد از پیمودن آن همه راه به خاکریز خودی رسیدیم.

### قاب آخر

از چادر بیرون آمدم با همان خش و خوشی که از عملیات دو شـب پیش بر روانم باقی مانده بود روی زمین نشستم. زانوهایم را در بغلم جمع کردم و دستم را به دور آنها حلقه کردم. نگاهم را به رخت سـیاهی که آسمان شب به تن کرده بود سپردم سعی می‌کردم. به چیزهایی فکر کنم که حالم را بهتر کند و شاید امید به پایان جنگ و بازگشت به روستا و برگشتن سر کلاس درس بهترین افکاری بودند که قوت روحم را نگه می‌داشتند.

سـوز سـرما زیاد بود انگار زور بازویش را بی‌رخصت بر تن نحیف من می‌نشاند از جا بلند شدم و هنوز تن نیم خیزم را صاف نکرده بودم که صدای همهمه تعدادی از رزمنده‌ها بلند شد. مدام تکرار می‌کردند که رفت... رفت... خودم را به آنها رساندم. پرسـیدم برادر اتفاقی افتاده؟ گفـت: رزمنده‌ها از عملیات حمله به پاسـگاه صفریه عراق برگشته‌اند. بسیاری از بچه‌ها شهید شدند. محمد لرستانی تا این‌جا آمده بود وقتی یکی از بچه‌ها بهش گفت: محمود زخمی شده و برنگشـته اون هم به سمت موقعیت دشمن برگشت تا شاید محمود را برگرداند.

همان‌جا روی زمین نشستم.به‌هم ریخته‌تر از قبـل. اوضـاع رزمنده‌هایی کـه از عملیات برگشـته بودنـد خوب نبـود و کار محمد دل بزرگی می‌خواسـت... تصویر خنده‌های محمد و محمود بـا آن عطر شیشـه‌ای کوچکی که شـریکی خریده بودند اولیـن تصویری بود که بعد از شـنیدن آن خبر از ذهنم رد نمی‌شـد. محمد با آن دماغ کشـیده و چهره گندمی و با این که تنها یک دانش‌آموز بود که از روستایش به فرمان امام(ره) داوطلب شـده بود اما چهره قاطع و مصممی داشت. او در میان نگاه بهت زده بچه‌ها به سمت موقعیت دشمن برگشته بود و در دل تاریکی شب محو شد. انگار می‌رفت تا قابی که طبیعت از او و رفقاتش در ذهن‌ها سـاخته بود را کامـل کند. محمد رفت تا قاب رفقاتش بی‌رخ محمود نباشد.

**پی‌نوشت:**

هشت سال بعد پیکر این دو شهید دانش‌آموز در یک روز به آغوش وطن بازگشته و تشییع شدند.

**به روایت رزمنده دانش‌آموز بسیجی کاظم لیراوی**

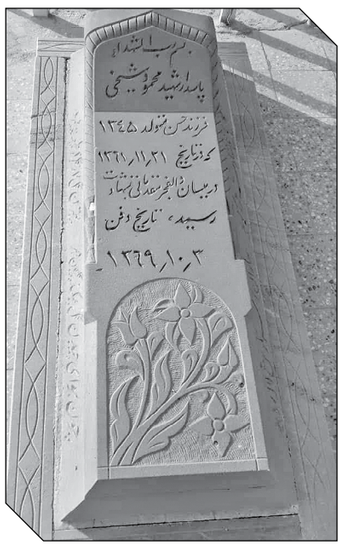

مقاومت در فضای مجازی

# پهلوانان ریزنقش جبهه‌ها

مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس به مناسبت هفته تربیت‌بدنی و ورزش، گوشه‌هایی از زندگی‌نامه برخی از شهدای ورزشکار نوجوان و جوان که می‌توانند الگوهایی برای نسل‌های جوان و آینده‌دار میهن اسلامی‌مان باشند منتشر کند:

**شهید سعید طوقانی**

**دارنده بازوبند پهلوانی کشور**

سـعید طوقانی در ۱۲ فروردین‌ماه سال ۱۳۴۸ در تهران در یک خانواده ورزشکار به دنیا آمد و با تشویق پدرش مرحوم حاج علی‌اکبر علی طوقانی که از ورزشکاران باستانی مشهور تهران بود، از کودکی وارد زورخانه شد و سال ۱۳۵۶ در یک مراسم مذهبی رکورد جدیدی به نام خود ثبت کرد و با اجرای حرکات جالب ورزشی، بازوبند پهلوانی کشور را در رده کودکان به خود اختصاص داد و در سطح کشور مشهور شد.

سعید می‌توانست از این معروفیت به نفع خویش استفاده کند و از مزایای مادی فراوانی بهره‌مند شـود اما در اوج شهرت و زمانی که تنها ۹ سال سن بیشتر نداشت، بدون ترس و واهمه از سـاواک شاهنشاهی، نامه‌ای به رهبر انقلاب نوشت و به دلیل علاقه به امام از ورزش باسـتانی کناره گرفت و به همراه پدر و برادر به جرگه نیروهای انقلابی پیوست تا علیه ظلم و ستم شاهنشاهی مبارزه کند.

سعید پس از پیروزی انقلاب خدمت امام خمینی رسید و از نزدیک با ایشان آشنا شد و از همان زمان چنان به امام دل‌بسته شد که با اولین ندای ایشان برای رفتن به جبهه‌های نبرد، عزم خود را جزم کرد تا به خیل رزمندگان جبهه‌ها بپیوندد.

اما سن و سال و جثه ریزنقش او مانع از آن بود تا به‌عنوان یک رزمنده در جبهه‌ها حضور پیدا کند و با دشمن بعثی بجنگد تا اینکه بالاخره موفق شد با دست‌کاری در شناسنامه و بالا بردن سـن به همراه دیگر رزمندگان تهرانی به پادگان دوکوهه برود و خود را برای نبرد با مهاجمان به وطن آماده نماید.

در نهایت نیز سعید با شرکت در عملیات بدر در جزیره مجنون در ۲۲ اسفند ۱۳۶۳ براثر اصابت گلوله تیربار دوشکا به شکم در خون خود غلتید و به عهدی که با امام خویش بسته بود، وفادار ماند. جنازه او نیز بعد از گذشت ۱۰ سال در عملیات تفحص کشف و به خاک وطن بازگردانده شد.

سعید به معنای واقعی یک پهلوان و قهرمان بود زیرا از نام و نشانی که به دست آورد در راه میهن و دفاع از آرمان‌های انقلاب استفاده کرد. ادب و معرفت او چه زمانی که در زورخانه، مسـجد و پایگاه مقاومت بود و چه زمانی که به جبهه رفت، زبانزد عام و خاص بود و رزمندگان گردان میثم از لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص)، علاقه ویژه‌ای به او داشتند. ارادت ویژه او به امام زمان(عج) نیز در لابه‌لای سطور وصیت‌نامه‌اش برجسته و هویدا است و از اینکه افتخار پیداکرده تا در کنار یاوران او به جهاد با دشمنان بپردازد، به خود می‌بالد.

سـعید به محض ورود به جبهه، به کمک یکی از دوسـتانش به نام شهید عباس دائم الحضور توانست رزمندگان را به ورزش باستانی جذب کند و با کمترین امکانات، زورخانه‌ای را در اردوگاه برپا کند. این اقدام حسـنه بعد از شـهادت او نیز استمرار پیدا کرد و ورزش باستانی در جبهه‌ها از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود.

**شهید سیدعلی سعادت میر قدیم**

**ورزشکار آرپی‌جی زن**

سید علی سعادت میر قدیم در هفتم اردیبهشت سال ۱۳۴۴ در روستای سادات‌محله از توابع شهرستان لاهیجان استان گیلان در یک خانواده مذهبی پا به عرضه وجود نهاد و بعد از دوره کودکی به مدرسه رفت و علم و معرفت آموخت.

هنگامی‌که سـید علی در دبیرستان سهروردی مشغول به تحصیل در سال اول رشته تجربی بود، متجاوزان بعثی به سـرزمین ایران حمله کردند و او نیز مانند هر نوجوان با غیرت ایرانی برای دفاع از دین و ناموس عزم جهاد کرد.

او که از فروردین ۱۳۵۸ عضو بسیج شهرستان لاهیجان شده بود، خیلی زود با فنون نظامی آشـنا گردید و ابتدا در ۱۵ مهر ۱۳۶۰ به جبهه غرب کشـور رفت و بعد از چند ماه به مرخصی آمد سـپس بار دوم به منطقه عمومی نوسـود پاوه اعزام شـد و در حین عقب‌نشـینی و بازگرداندن همرزمان مجروح خود در تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ آماج ترکش خمپاره قرارگرفته و به ملکوت اعلی پیوست.

سـید علی در خانواده‌ای روحانی که مورد توجه و الگوی مردم بودند، رشد و نمو پیدا کرد و در سایه معنویت مرحوم پدر، به مبانی دینی و شرعی پایبندی کامل داشت.

از نظر اخلاقی نیز روحیه شاد و چهره‌ای بشاش داشت و علاوه‌بر احترام خاص به والدین و معلمان، نسبت به محرومان و فقیران دلسوز بود و تا آنجا که می‌توانست به آنان کمک می‌کرد اما هرچقدر با مستضعفان مهربان بود، با گروهک‌های معاند و منحرف، کمونیست‌ها، فدائیان خلق و افراد حزب توده به‌شدت دشمن بود و چندین بار با آنان درگیر شده بود.

به تاریخ اسلام و به‌ویژه تاریخ و فرهنگ عاشورا نیز علاقه ویژه‌ای داشت. این نکته در دو وصیت‌نامه که از سید علی باقی‌مانده، منعکس شده است.

سـید علی دارای قدرت بدنی و جسـمانی خوبی بود و با طی کردن دوره‌های سخت ورزش کاراته موفق به اخذ کمربند مشکی شده بود.

وقتی به جبهه آمد این قدرت بدنی را در خدمت به رزمندگان و همرزمانش در لشکر ۲۵ کربلا صرف کرد و ابتدا به‌عنوان امدادگر و سـپس آرپی‌جی زن در راه دفاع از دین و میهن جان‌فشانی نمود و در این راه جان خویش را فدا کرد.

**شهید اکبر برکت**

**بسیجی گمنام با روحیه پهلوانی**

اکبر برکت در سال ۱۳۴۶ در خانواده‌ای معتقد و مستضعف در شهرستان نورآباد استان لرسـتان به دنیا آمد و بعد از دوره کودکی به دبسـتان رفت و با طی کردن مقطع ابتدائی به مدرسه راهنمایی قدم گذاشت.

اکبر خود را آماده می‌کرد تا با تلاش و کوشش بیشتر هم خوب درس بخواند و هم به خانواده‌اش کمک کند. اما یکباره شاهد بروز جنگی شد که مرزهای کشور در معرض تهاجم دشمنان قرار گرفت و او نیز مانند بسیاری از هم سن و سالان خویش احساس تکلیف کرد تا به جبهه برود و به ندای رهبرش لبیک بگوید. سرانجام این حضور نیز شهادت در تاریخ ۲۲ شهریور ۱۳۶۴ در منطقه موسیان بود.

بر اساس نقل و قول‌هایی که از دوستان و اطرافیان در مورد اکبر وجود دارد، وی نوجوانی سـاکت و آرام بود که به فرایض دینی اهمیت می‌داد و علاوه‌بر نمازخواندن سـروقت، به گرفتن روزه نیز اهتمام ویژه داشت و گاه علاوه‌بر ماه رمضان، در بیشتر روزهای ماه رجب و شعبان نیز روزه می‌گرفت.

اکبر اوقات فراغت خود را در رشـته فوتبال می‌گذراند و در این رشـته و در مسابقات مختلف دارای چندین مدال بود اما به روایت دوستانش این افتخارات هیچ‌گاه سبب غرور وی نشـده و روحیـه پهلوانی و منش قهرمانی خود را حفـظ کرد و بارها بدون هیاهو به جبهه‌های نبرد شـتافت و در جبهه‌ها خدمت کرد تا اینکه به شهادت رسید. حتی وقتی به شهادت رسید، همسایگان و اطرافیان فکر نمی‌کردند که اکبر به جبهه می‌رفته است.

یک شهید، یک خاطره

# سیمرغ سپاه

مریم عرفانیان

شوهر خواهرم مریض بود و حسن می‌خواست قبل از این‌که به منطقه برود به او سری بزند. با هم راه افتادیم. در بین راه ماشین سپاه را گذاشت و ماشین خودش را برداشت. گفتم: «در این برف ماشینت گیر می‌کنه.»

گفت: «خوب، چاره چیه؟»

گفتم: «بهتر بود سیمرغ سپاه رو برمی‌داشتی، من پول بنزینش رو می‌دادم.»

گفت: «برفرض که هزینه‌ش رو می‌دادی استهلاکش رو چکار می‌کردی؟»

آن شب وقتی به مقصد رسیدیم حسن نتوانست ماشین را خاموش کند، چون می‌ترسید در آن برف و کولاک یخ بزند و روشن نشود؛ اما حاضر نشد از بیت‌المال استفاده کند.

**بر اساس خاطره‌ای از شهید: حسن انفرادی حسن‌آباد**

**راوی: علی انفرادی، برادر شهید**

# من یک فلسطینی هستم نه یک غریبه!

عزیزالله محمدی(امتدادجو)

نامم انسـان اسـت. به هوا، به آب، به غذا و بیـش از هر چیـز دیگر بـه «آزادی» نیاز دارم. روی دو پـا راه می‌روم و زمینِ زیر پایم اگر نامش «سـرزمینم» یا «وطن» نباشد به من می‌گویند «غریبـه»! غریبه‌ها را در هر کجا که باشـند از خویش می‌رانند و هیچ‌گاه وجود انسان و روح او به آرامش در لحظه‌های زندگی نمی‌رسد؛ درد و رنج، عمق وجود انسان را در برمی‌گیرد و دل انسان مثل گلی پژمرده که ریشه در خاک ندارد می‌میرد. انسان دلش برای سرزمینش تنگ می‌شود و هر کجا را که گیر بیاورد و یا هر گوشه‌ای را، در آنجا می‌نشیند و به آسمان چشم می‌دوزد و در پنهان آدم‌ها و در پستوی لحظه‌ها گریه می‌کند.

انسـان عمق وجودش و اوج احساسـش را می‌خواهد با هموطن‌های خود شـریک باشد. با آنها بخندد، با آنها گریه کند، با آنها زندگی کند، با آنها شـعر بخواند و حماسه بسراید و با آنها از زمان‌های دور و اسطوره‌های خودشان حرف بزند.

انسان غرق در گذشته خویش است و گذشته یعنـی جایی که در آنجا زندگی کردی و پدرت و پدرانت و نیاکانت از آب و خاک آنجا برای تو هویتی سـاخته‌اند؛ تا تو فردا بتوانی بگویی من اهل این سرزمینم. من نام و نان از هستی این پهنه خاک گرفتم که دریا دارد، که باغ دارد، که کوه دارد، که قدمتی دارد کهن، که شرحی دارد از جنس مردان و زنانی که عمری را گذراندند تا امروزی را به من برسانند و من فردایی را به دیگران و آیندگان.

امروز نام من یک فلسطینی است. از باریکه‌ای به نام غزه. از سرزمینی به نام مردان حماس و از وارثان مسجدی به نام «الاقصی» که دیو پلید طمع و شرارت، چنگ بر هستی او کشیده و مرا که در سرزمین خود هستم غریبه می‌خواند.

دنیای عجیبی شده و کسی فریاد نمی‌شنود، کسـی صدا را بلند نمی‌کند، در عصر دیجیتال و ماهواره و در عصر کشف کرات دیگر در کره زمین، غاصبی آمده و می‌گوید: از خانه خودت برو بیرون وگرنه تو را خواهم کشت!

و دهه‌هاسـت که می‌کشد. دهه‌هاست که از خانه بیرونمان کرده. دهه‌هاسـت که کودکانمان را از وحشـت آنکه مبادا فردا بگوید از خانه ما برو بیرون، می‌کشد؛ تا او فردا را نبیند.

نامش «صهیونیسـت اسرائیلی» و نسبش به «فاشیسم» و «تروریسم» باز می‌گردد. گرگ‌صفت و درنده‌خو اسـت و عاطفه را هر شـب و هر روز سـلاخی می‌کنـد. توحش! قانـون مصوب این اژدهای رو به زوال است که هفت سر خود را حالا در اینترنت بر آورده و رسانه و جعل خبر مهارت او برای بقا و ادامه حیاتش است.

موذی و موش صفت و ترسو است که هر آنچه را که بر سر راه ببیند می‌خواهد مالک آن شود و از فرط توهـم و ترس چون عقربی که دم بر تن خویـش می‌کوبد و خود را نفله می‌کند به زودی خـود را هلاک خواهد کـرد و منطق و برهان و تاریخ و استدلال او در «خود برتر بینی» خلاصه می‌شود و هیچ کس دیگر، به جز وجود پلید خود را انسان نمی‌داند. اما نه! من انسانم. یک فلسطینی که سنگ بر دست داشتم و چفیه‌ای به صورت و حالا قد کشـیده‌ام تا به شمال و جنوب و شرق و غرب سرزمین مادری‌ام و از زمین و هوا و دریا، هر که را سرزمینم را اشغال کرده بیرون خواهم کرد؛ چـه با فریاد و چه با تفنگی که از دوش بر زمین نخواهم گذاشت؛ مگر به قیمت جان.

من به کودکان سـرزمینم کـه حالا از ترس دهشتناک صدای هواپیما و بمب و موشک زبانشان بند می‌آید و یا شهادتین به هم می‌آموزند؛ خواهم آموخـت که بایسـتند و روی خرابه‌های غزه قد بکشـند تا که فردا به آنها در سرزمین خودشان کسی نگوید غریبه. تا که فردا به فلسطین نگویند اسرائیل.

و وعده خدا حق است. و ظلم بر زمین نخواهد ماند و ظالم به زودی کیفر خواهد شد و کلید باب نجات، مقاومت و شهادت است؛ چه مرد باشد چه زن. چه بزرگ باشـد چه کوچک. چه نظامی چه غیر نظامی.چه پادگان چه بیمارسـتان. چه شهر چه روسـتا. چه آنکه دارو نباشد. چه آنکه آب را ببندند. چه آنکه غذا نرسد و چه آنکه حتی کفن برای تن این همه شهید کم بیاید.

گذرگاه‌ها را بستند که راه فراری نباشد. ما که اهل فرار نبودیم و چو رعدی که می‌شـکافد دل سـیاه ابر را با «طوفان الاقصی» شکافتیم «گنبد ننگین آهنین» را که در خیال خامتان پرنده‌ای از آن عبور نمی‌کند.

فسـاد می‌کنید. خـون می‌ریزیـد. کودک می‌کشـید. تحریم می‌کنید. محاصره می‌کنید. تبلیغ می‌کنید. تهدید می‌کنید. ترور می‌کنید که بگویید هستید؛ اما! ما به شما می‌گوییم که شما دیگر نیسـتید و دیگر نخواهید بود. ما فلسطینی هسـتیم. اهل غزه و یک انسـان که در سرزمین خود غریبه نیست.